

# ناتور دشت

جی. دی. سلینجر



محمد نجفی



## فصل یکم

اگه واقعاً می‌خواهی قضیه رو بشنوی، لابد اول چیزی که می‌خواهی بدونی اینه که کجا دنیا اومدم و بچگی گندم چه جوری بوده و پدر مادرم قبل دنیا اومدنم چیکار می‌کردن و از این جور مزخرفات دیوید کاپرفیلدی؛ ولی من اصلاً حال و حوصله‌ی تعریف کردن این چیزا رو ندارم. اولاً که این حرفا کیسلم می‌کنه، ثانیاً هم اگه یه چیز به کُل خصوصاً از پدر مادرم تعریف کنم جفت‌شون خونرویش دو قبضه می‌گیرن. هر دو شون سر این چیزا حسابی حساسن، مخصوصاً پدرم. هر دو شون آدمای خوبی‌ال - منظوری ندارم - ولی عین چی حساسن. تازه، اصلاً قرار نیست کُل سرگذشت نکتم یا یه همچه چیزی رو برات تعریف کنم. فقط قصه‌ی اتفاقای گُهی رو واسه‌ت تعریف می‌کنم که دور و بر کریسمس پارسال، قبل این‌که حسابی پیرم درآد، سرم اومد و مجبور شدم پیام این جابی خیالی طی کنم. منظورم همون قصه‌س که واسه‌ت ب. تعریف کردم؛ که برادرمه و از این حرفا. تو هالپووده. از این خراب‌شده زیاد دور نیست، راستش آخر هفته‌ها می‌کوبه می‌آد یه سری بهم می‌زنه. قراره ماه دیگه که شاید برم خونه با سواریش منو برسونه. تازگی جگوار خریدنه. یکی از اون اتول‌های انگلیسی کوچولو که دویست مایل تو ساعت گاز می‌خوره. چار هوار تایی واسه‌ش آب خورده. الان دیگه خیلی خرپوله. قبلنا نبود. اون وقت که خونه بود یه نویسنده‌ی معمولی بود. اگه اسجشو نشنیدی بذار بگم همون باباییه که این

مجموعه‌ی محشر داستان کو تاهو نوشته: ماهی طلایی اسرارآمیز. بهترین داستان، همون داستان «ماهی طلایی اسرارآمیز»ه. درباره‌ی این پسر بچه‌هه‌س که نمی‌داشت کسی ماهیشو ببینه، چون با پول خودش خریده بودش. خیلی بهم حال داد حال تو هالیو و ده؛ د. ب. رو می‌گم. فاحشه شده. اگه یه چیز باشه که من ازش متفر باشم، همین سینماس. اسمم جلو من نبر.

خب، حالا می‌خوام قصه‌مو از روزی شروع کنم که دبیرستان پِنسی رو ول کردم. دبیرستان پِنسی همون مدرسه‌هه‌س که تو اگر ژناون پَنسیلوانیاس، لابد اسمشو شنیدی، یا اقلکم آگهیاش به چشمت خورده. تقریباً تو هزارتا مجله تبلیغ می‌کنن، همیشه‌ی خدام عکس یه بچه خرخون که نشسته رو اسب داره از رو نرده می‌پره می‌زنن تو آگهیاشون. انگار قراره تو پِنسی همه‌ش چوگان بازی کنی. من که حتا یه دونه اسم دور ویر مدرسه ندیدم. همیشهم زیر پسره رو عکس اسبه نوشته «ما از سال ۱۸۸۸ در تغییر پسران به جوانان روشنفکر و با فرهنگ سهیم بوده‌ایم.» چه زرت و زورتی! در تغییر کثافت شاگردام هیچ سهمی بیش تر از باقی مدرسه‌ها ندارن. من که هیچکی رو اون‌جا ندیدم روشنفکر و با فرهنگ و از این حرفا باشه. میون اون‌همه آدم شاید فقط دو نفر بوده‌ن — اون دو نفرم لابد قبل اومدن به پِنسی هم با فرهنگ بوده‌ن هم روشنفکر.

به هر حال، همون شنبه‌ای بود که پِنسی با سکسون‌هال مسابقه‌ی قوتبال داشت. مسابقه با سکسون‌هال واسه برو بچه‌های پِنسی خیلی گنده بود. بازی سال بود و قرار بود اگه پِنسی برنده نشه رگتو بزنی و از این حرفا. یادمه دور و بر سه‌ی بعد از ظهر اون دور دورا بالای این تامپسن هیل وایساده بودم، بغل این توپ مسخره‌ی جنگای استقلال و از این حرفا. از اون بالا می‌شد تمام زمینو دید که دو تا تیم داشتن توش همدیگه رو درب و داغون می‌کردن. از اون‌جا جایگاه تماشاچیا خوب پیدا نبود ولی می‌شد داد و فریادشونو شنید، چیغ و داد بیش تر مال طرفدارای پِنسی بود، بلند و مَشْتی، چون راستش غیر من، همه‌ی

بر رویچه‌های مدرسه اون جا بودن، ولی صدای تشویقِ بچه‌های سَکسون‌ها! انگار از یه چاه در می اومد، آخه خیلی کم پیش می اومد تیم مهمون، زیاد با خودش همراه بیاره.

دختر از یاد واسه مسابقه‌ی فوتبال نمی اومدن. فقط سال آخری می تونستن همراشون دختَرِ مختَرِ بیارن. هر جور حساب کنی مدرسه‌ی مزخرفی بود. من دوس دارم جایی باشم که بشه اقلکم گهگاه چَن تایی دختر دید، حتا اگه دارن دست‌شونو می خاروتَن یا دماغ‌شونو می گیرن یا کِرکِر می خندن یا همچی چیزی. سلما ترمر - دختر مدرسه - بیش تر وقتا می اومد دیدنِ مسابقه‌ها، ولی دختری نبود که ازش خورشت بیاد و حال کنی. گرچه، دختری خیلی خوبی بود. یه بار از اگریژ تاون که می اومدم تو اتوبوس بغلم نشست و همچین گپی با هم زدیم. ازش خوشم اومد. دماغ‌گنده‌ای داشت. ناخوناشم از ته جویده بود و گوشتِ انگشتانش زده بود بیرون و از این سینه‌مصنوعیا گذاشته بود که حسابی تابلو بود، ولی همچین دلِ آدم براش می سوخت. یه چیزش که خیلی دوس داشتم این بود که راجع به مهم بودنِ باباش شِر و وِر نمی یافت، لابد می دونست باباش چه آدمِ لجنِ حَقّه‌بازیه.

اگه جای این که اون پایین بشینم تماشای مسابقه، اون دور دورا بالای تامسین هیل و ایساده بودم، واسه این بود که تازه با تیم شمشیربازی از نیویورک برگشته بودم. آخه سرپرستِ کوفتی تیم شمشیربازی بوهم. کلی تحویل و ایسنا. اون روز صبح رفته بودیم نیویورک با تیم مدرسه‌ی مک‌بریکی مسابقه بدیم. ولی مسابقه مالید. همه‌ی شمشیرا و لباسا و وسایلو تو تراموای کوفتی جا گذاشتم. همه‌شم تقصیر من نبود. مجبور بودم هی از جام پاشم و هی به این نقشه‌ها نگاه بندازم که بدنیم کجا باید پیاده شیم. واسه همیتم عوضِ وقتِ شام دور و برِ دو و نیم بعدازظهر برگشتیم مدرسه. تو راه برگشت هیچ‌کدوم بچه‌ها تحویلیم نگرفتن. یه جورایی خیلی هم حال داد.

یه دلیل دیگه که واسه بازی نرفته بودم پایین این بود که داشتم می رفتم یا

اسپتمبر - معلم تاریخ - خداقظی کنم. چاییده بود و اینا، گفتم لابد تا شروع تعطیلات کریسمس دیگه نمی بینمش. برام یادداشت گذاشته بود که می خواد قبل رفتنم ببیندم. می دونست دیگه بر نمی گردم پَنسی.

راستی یه چیزی رو یادم رفت بگم. اخراجم کردن. قرار بود بعد تعطیلات کریسمس دیگه برنگردم، چون تو چار تا درس نمره نیاورده بودم و درس نمی خوندم و از این حرفا. چندین بار بهم هشدار داده بودن که درس بخونم، مخصوصاً حوالی امتحانای میون ترم که پدر مادرم او مدن با ترم صحبت کردن، ولی من تحویل نگرفتم. واسه همینم اخراجم کردن. خیلیا رو از پَنسی اخراج می کنن. پَنسی میولا همه ی مدرسه ها مقام تحصیلی خیلی خوبی داره. جدی می گم.

به هر حال، ماه دسامبر و اینا بود و هوا سنگی سرد بود، مخصوصاً بالای اون تپه ی کوفتی. فقط یه کاپشن دور و تنم بود، دستکش یا چیز دیگه نداشتم. هفته ی پیش یکی بارونی پشم تریمو با دستکشای پوست خرم که تو جیب بارونیه بود کف رفته بود. پَنسی دزد بارونه. بیش تر این بچه ها مال خانواده های پولدارن ولی بازم مدرسه پُر دزده. هر چی مدرسه گرون تر، دزداش بیش تر. بی شوخی می گم. خلاصه، همون ریختی بغل توپ مسخره ه و ایسادم و بازی رو تماشا کردم تا ماتحتم یخ زد. ولی راستش زیادم بازی رو تماشا نمی کردم. چیزی که دنبالش می گشتم یه جور احساس خداقظی بود می خوام بگم از خیلی مدرسه ها و جاهای دیگه رفتم بی این که بدونم دارم واسه همیشه می رم. از این خیلی شاکمی می شم. به دَرک که خداقظیش غم انگیز یا ناخوره ولی وقتی دارم از جایی می رم دوس دارم بدونم که دارم می رم. آدم اگه ندونه داره واسه همیشه از جایی می ره احساسش از خداقظی هم بدتره.

من از این بابت خَرشانس بودم. یه دفعه یه چیزی یادم اومد که حالیم کرد دارم گورمو گم می کنم. یادم اومد یه بار، یه وقتی تو ماه اکتبر، من و رابرت لیچر و پُل کمپبل داشتیم با یه توپ رو به روی ساختمون مدرسه فوتبال بازی می کردیم.

حفت شون بچه‌های ماهی‌ان، مخصوصاً تیچنر. قبلِ شام بود و هوا داشت حسابی تاریک می‌شد، ولی ما بازم بازی می‌کردیم. هوا بی تاریک و تاریک‌تر شد، حتّا نمی‌تونستیم تویه رو درست حسابی ببینیم ولی بازم نمی‌خواستیم دست بکشیم. آخرش مجبور شدیم. این معلمه که زیست‌شناسی درس می‌داد، آقای زامبسی، کله‌شو از پنجره‌ی ساختمانِ مدرسه آورد بیرون و گفت برگردیم خوابگاه که وقتِ شامه. ولی به هر حال، وقتی یادِ یه همچین چیزایی می‌افتم، اون احساسِ خدافضلی رو که لازم دارم گیر می‌آرم، اقلکم بیش‌تر وقتا می‌تونم گیرش بیارم. خلاصه تا حسِ خدافضلی رو پیدا کردم برگشتم و از اون‌ور تپه دوییدم طرفِ خونه‌ی اسپنسر پیره. تو محوطه‌ی مدرسه زندگی نمی‌کرد. خونه‌ش تو خیابون آنتونی وین بود.

همه‌ی راهو تا دم درِ اصلیِ خونه به‌بند دوییدم، بعد چن ثانیه صبر کردم که نفسم جا بیاد. راستشو بخوای خیلی نفس ندارم. یه دلیلش اینه که حسابی سیگاری‌ام - یعنی بودم. مجبورم کردن ترک کنم. دلیل دیگه‌ش این‌که پارسال شیش‌ونیم اینج قدم اضافه شد. همین‌جوری شد که سل گرفتم و مجبور شدم واسه اون آزمایشای کوفتی‌گه پیام این جلیبا تموم اینا کاملاً سالمم.

به هر حال نفسم که جا اومد از جاده‌ی ۲۰۴ به دو رد شدم. زمین یخ بسته بود عینِ چی، نزدیک بود بخورم زمین. خودمم نمی‌دونستم چرا می‌دوتم، شاید دوس داشتم بدوتم. از جاده که رد شدم احساس کردم دارم ناپدید می‌شم. از اون بعد از ظهرای مزخرف بود، حسابی سرد، بی‌آفتاب، انگار هر کسی از خیابون رد می‌شد ناپدید می‌شد.

به خونه‌ی اسپنسر پیره که رسیدم زنگ زد. پسر، تا هر چی نه بدترم داشت یخ می‌زد. گو شام درد گرفته بود و اصلاً نمی‌تونستم انگشتامو تکون بدم. همچین بلند گفتم «زود باشین، زود باشین. یکی درو واکنه.» آخر سر خانوم اسپنسر پیره درو باز کرد. کلفت نوکر و اینا نداشتن، همیشه خودشون درو باز می‌کردن. آخه وضع مایه‌شون خوب نبود.

خانوم اسپنسر گفت «هولدن! از دیدنت خوشحالم! بیا تو عزیزم! از سر ما یخ زخی، ها؟» گمونم از دیدنم خوشحال بود. منو دوس داشت. اقلکم فکر می‌کنم دوستم داشت.

اسپنسر عین برق چپیدم تو. گفتم «حال تون چطوره خانوم اسپنسر؟ آقای اسپنسر چطورن؟»

گفت «کاپیتو بده من عزیزم.» نشنید حال آقای اسپنسر و پرسیدم. بگی نگمی کر بود.

کاپیتمو تو گنجه دیواری تو سر سرا آویزون کرد. موهامو بادستم زدم عقب. موهامو عین سربازا کوتاه نگه می‌دارم، واسه همین مجبور نیستم زیاد شونه بزنم. دوباره، بلندتر پرسیدم «حال تون چطوره خانوم اسپنسر؟» این دفعه شنید.

«خوبم، هولدن.» در گنجه دیواری رو بست. پرسید «تو چیکار می‌کنی؟» جوروی پرسید که فوری شستم خردار شد اسپنسر پیره بهش گفته اخراجم کرده‌ن.

گفتم «خوبم. آقای اسپنسر چطورن؟ سر ما خورگی شون خوب شده؟»

«خوب شده؟ هولدن، اون رفتارش عین... چی بگم والا. تو اتاقه عزیزم. برو تو.»

## فصل دوم

هردوشون اتاق مجزای خودشونو داشتن و اینا. هر دو هفتادساله شیرین داشتن. با این حال با هر چیزی حال می‌کردن، البته حال و حوال فز میت. می‌دونم آدم باید خیلی لجن باشه که اینا رو بگه ولی اصلاً منظورم این نیست. منظورم اینه که قبلنا خیلی به اسپنسر پیره فکر می‌کردم و اگه کسی خیلی بهش فکر کنه سر در نمی‌آره که اسپنسر پیره اصلاً واسه چی زنده‌س. می‌خوام بگم حسابی قوز داره

و موش افلان جاش بلغور می‌کشه. تو کلاس هر وقت پای تخته گچ از دستش می‌افتاد یکی از بچه‌های ردیف جلو باید پا می‌شد می‌اومد گچو می‌داد دستش. به نظرم این خیلی ضایعه. اما اگه کسی به اندازه‌ی کافی بهش فکر کنه نه بیش تر، می‌فهمه در حد خودش خیلی هم ضایع نیست. مثلاً یه روز یکشنبه‌ای که من و چن تا از بچه‌ها رفته بودیم خونه‌ش هات‌چاکلیت بخوریم، اون پتوی ناواهوی رنگ‌ورو رفته‌ی زپرتی رو که خودش و خانوم اسپنسر از یه سرخپوست تو پارک یلو ستون خریده بودن نشون مون داد. می‌شه گفت اسپنسر پیره از خریدن پتوئه حسابی خریک‌ف بود. منظورم همینه. آدم به این پیری می‌تونه از خریدن یه پتو انقدر کیف کنه.

در اتاقش باز بود، اما همچین درکی زدم، واسه این‌که مؤدب باشم و اینا. حتاً می‌تونستم ببینمش. رو یه صندلی چرمی گنده نشسته بود و دورش همون پتوئه رو پیچیده بود که الان تعریف کردم. در که زدم برگشت نگام کرد. داد زد «کیه؟ کالیفلد؟ بیا تو پسر.» همیشه بیرون کلاس داد می‌زد. گاهی اعصاب آدمو سقز می‌کرد.

تار فتم تو، از اومدنم پشیمون شدم. داشت ماهنامه‌ی «آتلانتیک» می‌خوند، دور و برش پُر قرص و دوا بود، هوای اتاقه بوی ویکس می‌داد. خیلی آدمو افسرده می‌کرد. از آدمای مریض همچین خوشم نمی‌آمد بدتر از همه‌ش این بود که اسپنسر پیره اون حوله‌ی حموم کهنه‌ی پاره‌پوره‌ی تیره رو که احتمالاً باهاش دنیا اومده پوشیده بود. اصلاً دوس ندارم آدمای پُرو با تیرن و حوله‌ی حموم‌شون ببینم. همیشه سینه‌های پیر چروکیده و پُر و پاشون معلومه. پاهای آدمای پیر کنار دریا و این جور جاها همیشه سفید و بی‌مو تو چشم می‌زنه. گفتم «سلام آقا. یادداشت‌تونو خوندم. خیلی ممنون.» یادداشت نوشته بود و خواسته بود قبل شروع تعطیلات اگه قراره دیگه برنگردم، برم خدافظی کنم. «الزم نبود یادداشت بفرستین. به هر حال می‌اومدم خدافظی می‌کردم.»

اسپنسر پیره گفت «بشین اون جا پسر.» منظورش رو تخت بود. نشستیم رو



تخت «سرماخوردگی تون چطوره آقا؟»

گفت «پسرم، اگه یه کم بهتر شده بودم، می فرستادم پی دکتر.» خودش از این حرف خیلی حال کرد. مِت دیوونه‌ها با خودش می خندید. بعد بالاخره خودشو جمع و جور کرد و گفت «چرا نرفتی بازی رو ببینی؟ گمونم امروز روز بازی اصلیه.»

گفتم «دُرُسَه. رفته ولی تازه با تیم شمشیربازی از نیویورک برگشته‌م.» پسره، تختخوابش عین سنگ بود.

داشت کم کم حسابی جلدی می شد. می دونستم. گفت «پس داری از پیش مون می ری، ها؟»

«بله آقا. دُرُسَه.»

افتاد رو دنده‌ی سر تکون دادنش. هیشکی رو تو زندگی نمی شه پیدا کرد که اندازه‌ی اسپنسر پیره سر شو تکون بده. نمی شد فهمید سر تکون دادنش از فکر زیاده، یا از اون پیرمرداس که گوزو از شقیقه تشخیص نمی دن.

«آقای ترمز بهت چی گفت پسر جان؟ شنیدم حسابی گپ زدین.»

«بله آقا. حسابی حرف زدیم. گمونم تقریباً دو ساعتی تو دفترش بودم.»

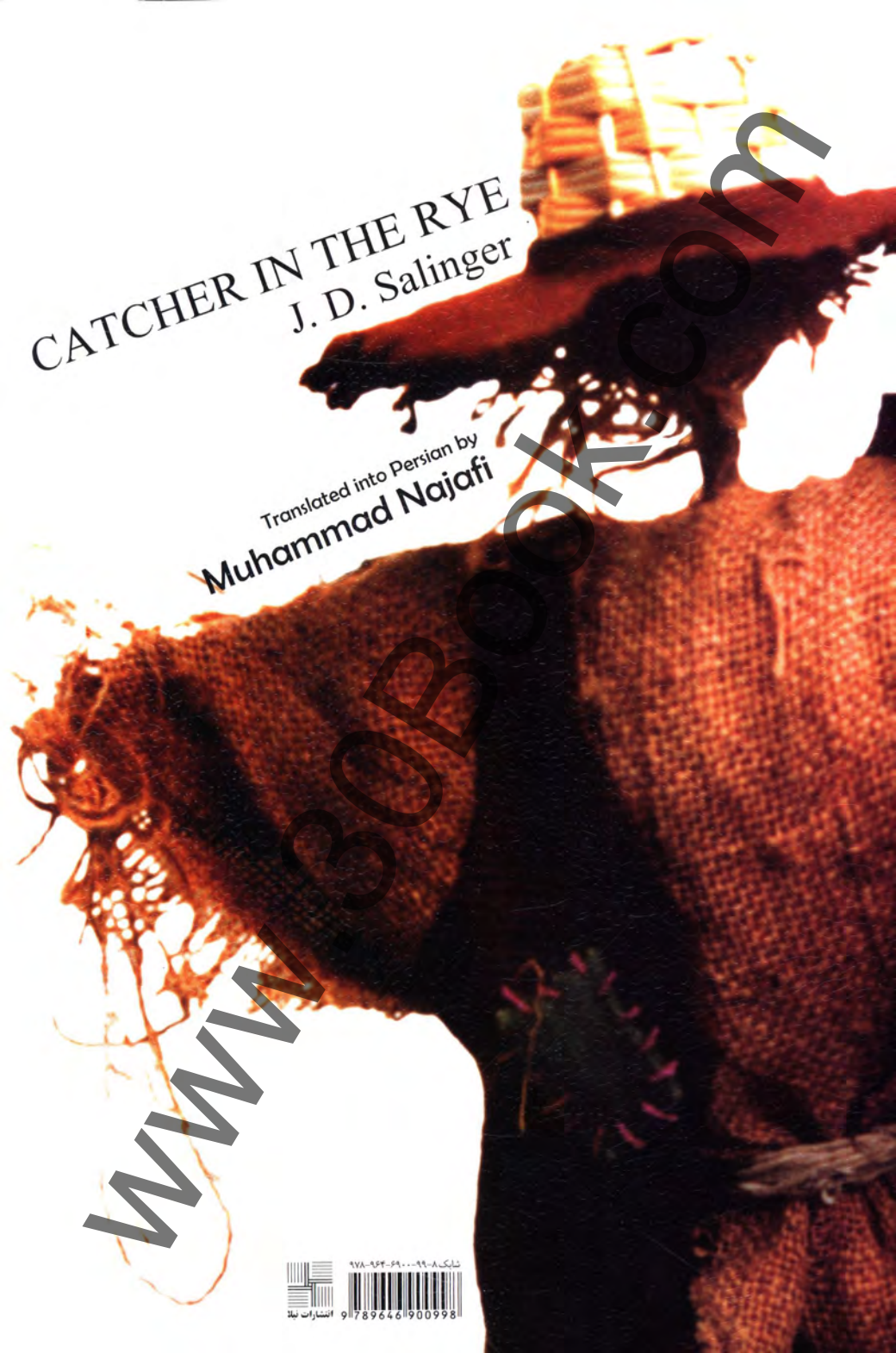
«چی بهت گفت پسر جان؟»

«آه... خب، دربارهِ این که زندگی یه جور بازیه و اینا، و این که چه جور ی باید با توجه به مقرراتش بازی کرد. خیلی خوب دوباره‌ی این حرف زد. می خوام بگم اصلاً جوش نیاورد. فقط راجع به این که زندگی یه جور بازیه صحبت کرد.»

«زندگی واقعاً یه جور بازیه پسر جان. زندگی یه جور بازیه که با توجه به مقررات بازی می کنن.»

«دُرُسَه آقا. می دونم که زندگی یه جور بازیه. می دونم.»

چه بازی ای، چه کشکی، چه پشمی. بازی! اگه طرف کله گنده‌ها باشی قبول دارم بازیه. ولی اگه طرف دیگه باشی، طرفی که کله گنده‌ها نیستن، دیگه بازی چه معنی داره؟ هیچ چی. هیچ بازی ای در کار نیست.



CATCHER IN THE RYE  
J. D. Salinger

Translated into Persian by  
Muhammad Najafi



شابک ۹۷۸-۹۶۴-۶۹۰۰۰۰۹۹-۸



انشارات نیا 9 789646 1900998